



۲۰۱۳/۰۲/۰۴

منیره یوسف زاده

نامه ای به نسل آینده

دخترم سلام، زمستان سردی هوای کشورت را در آغوش گرفته است. زمستان خشک و سوزان. برف اندکی زمین را پوشانیده است. سرمای خشک از انسان ها مجسمه های متحرکی ساخته که سر بر گریبان برده اند تا مبادا گرمی تنفس اش به کسی دیگر زندگی ببخشد. دستان درخت های خشک و سرمازده به سوی آسمان دراز است و از خداوند بهار می خواهند تا طراوت و شادابی دوباره به طبیعت باز گردد.

سگ ها به دنبال هیچ و پوچ کثافات شهر را به بازی می گیرند و با وق و قهای بی شمار شان از گرسنگی سخن می رانند. هیچ پرده ای آواز نمی خواند، پرواز نمی کند، روی حویلی خانه ها نمی نشیند، چرا که می دانند در این شهر گرسنگان کسی به فکر پرده ها نیست.

سرک های کنده و کپرک، یخ زده اند و چاله ها با گل و لای و برف پر شده. گویی که دست طبیعت نا امید از اقدامات مان، شروع به بازسازی سرک کرده است. کارمندان فرتوت نارنجی پوش شاروالی، بدون هیچ انگیزه ای بیل را بالا و پایین می کنند تا شاید این ماه هم به پایان برسد و معاش هر چند ناچیز شان رونقی چند روزه به آشپزخانه محقر شان ببخشد.

اتوبوس های حامل کارمندان هر روز صبح زود هزاران کارمند را می برد و می آورد. مامورینی که یا بی تعهداند، یا بی سواد، یا به دلیل فقر توان کار کردن ندارند و یا به دلیل عدم وابستگی به اشخاص زورمند، فعالیت های مفید شان در نظر گرفته نمی شوند، گویی سرنوشت اینها در همین خط صاف رفت و برگشت است، تا کمتر خطوط چلیپا مانندی به نام امضاء، بالای مکاتیب ترسیم شود، تا دوسیه های انباشته بالای میز شان، نشان مصروفیت باشد، تا هیچ وقت ما از آنچه که هستیم پیش تر نرویم و تا . . .

دخترم هوا سرد است و من دستانم را به هم می فشارم و با تفت دهانم گرم شان میکنم تا شاید توان نوشتن برای ترا داشته باشم. تا حقایقی را در لفافه بیان کنم. تا تو درس هایی از این لفافه گویی بیاموزی تا مثل ما زندگی نکنی.

دخترم نگران نباش، زمستان با تمام سردی هایش خواهد گذشت و در دستانم گرما جای خواهد گرفت، حتی اگر تکه چوبی و یا ذغالی به آتش سپرده نشود، حتی اگر قوماندان شهر هوای خانه اش را به چهل درجه سانتی گراد برساند تا آخرین معاملات سیاسی را بدون در نظر داشت مردم، با وزراء و وکلاء به انجام برساند. تا صد دلری هایی که اراده شان را ضعیف ساخته، در راه اهداف زشت شان به مصرف برسانند.

زمستان می رود، مثل سال های قبل که خون بود و دود بود و گرسنگی. مثل سال های تاریکی که روشنی ای در قلب ها حس نمی شد. مثل همان زمستان که شوهر زن همسایه رفت و هیچ وقت پس نیامد. مثل همان سالی که دستان تو از دستانم جدا شد.

دخترم زمستان می رود و تو به دلت تردید راه مده، فقط به این بباندیش که با افکار زمستانی چه کنی؟ زمستانی که بر قلب ها حاکم است و با خروارها منطق، حدیث و آیه گرم و رام نمی گردد. زمستانی که هر سال سردتر از سال گذشته می شود و یخ بر منطق های غیر منطقی، هر روز قطورتر.

کودک من، زمستان های طبیعت چله خرد و کلان دارد و می گذرد و تو خرسند از باریدن برف، آدمک های برفی همی سازی که جز شادی به تو چیز دیگر نمی بخشند. تو گریه می کنی وقتی دستان خورشید، آدمک برفی ترا به زمین می سپارد. اما بگذار برایت بگویم، من در تابستان گرم کابل، در عرق ریزان خورشید، آدم های متحرکی دیدم که زمستانی می اندیشند و به آن افتخار می کنند. ما قرن ها عرق ایم در چله ای بزرگ از افکار زمستانی و پا های اراده ما فرو رفته تا زانو در تعلقات پوچ. اگر دستانم سرد است و یا از دهانم کلمات ناامیدی بر می خیزد و یا پاهایم خشکیده اند، از من مرنج؛ دل های سرد و زمستانی مرا و افکار مرا در این جامعه به بازی گرفته است. این آدم هایی که زمستان را از طبیعت به دل ها منتقل ساختند، امروز بر مسند قدرت نشسته اند و من و کشورم هر

د پانو شمیره: له ۱ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

پاډونه: دليکنې دليکنيزې بڼې پاډوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خير و لولۍ

روز در انتظار آن خورشید هستیم که در چهره جوانی از نسل تو بدمد. تا برف‌های قطور ندانم کاری های آنها آب شود و بدون شک آن روز تو و من لبخند خواهیم زد.

دخترم، زنان و دخترانی که امروز آنها به زمین سپرده شده اند و به گورستان خاطرات ات، در زمستان گذشته زنده بودند و نفس می کشیدند. اما همیشه خاموش بودند. آنها زندگی شان را با اولین و آخرین فریاد شان در بدو تولد، آغاز کردند و بعد از آن سکوت تنها همدم زندگی آنها بود، حتی اگر کسی فریاد بر سرشان زد، حتی اگر حتی از آنها سلب شد، حتی اگر مانند اشیا با آنها معامله شد. اما می دانی، سال‌های گذشته هوای سیاست کشور ما آنقدر ابری نبود که فریاد یک زن برای بعضی پروژه و خاموشی آن برای بعضی قدرت نمایی باشد.

و حالا دو سال است که ما را از دیوی به نام ۲۰۱۴ می ترسانند. از نبودن شان، از رفتن شان، از دست‌رخوان خالی ما و معاش بخور و نمیر ما. اما من از ۲۰۱۴ نمی ترسم؛ از کسانی می ترسم که مرا می ترسانند. چرا که وقتی جامعه جهانی حضور داشت، دست‌رخوانم تهی بود و خانه ام محقر و معاشم کم. من از آنهایی می ترسم که می گویند من باز محبوس می شوم، آنانی که بوی جنگ داخلی به دماغ شان خورده است. آنانی که اهداف شان را در بیان تفاوت‌های ما محقق می سازند.

دخترم من از افکار افرادی می ترسم که روزی کمونیست بودند، روز دیگر مجاهد، روز مابعد طالب و امروز نکتایی به گردن آویختگانی هستند که شریعت بر لب، شراب در معده، دست‌ها غرق فساد و پاها به دنبال فرصت و سیاست فریب را در پیش گرفته اند.

من از این سال‌ها می ترسم که مرا مجبور به لفافه گویی می کند، نه از سالی که می آید و می رود، و نه از سال‌هایی که با فقر روبرو هستم. دخترم این سال‌ها با شماره‌های متفاوت در زندگی تو نیز تکرار خواهد شد. انسان که چشم‌ها و افکار مرا به خویش مصروف ساخت.

زمستان‌های سال‌های گذشته از درخت‌های یخ زده، دالرها آویزان بود که به نام‌ها و دلایل مختلف جذب می شدند. گاهی برف کوچی، گاهی سیلی و یا گاهی به دلیل گرسنگی مردم، از جامعه جهانی اخذ می شد و افکار یخ زده بدون در نظر داشت موقف خویش از این درخت‌ها بالا رفتند تا کسب منفعت کنند.

در این زمستان‌ها هر کس به دروغ آرامش را جستجو می کند، که چطور طرح امنیتی ایجاد کند تا پول بیشتری به دست بیاورد. چطور از صلح به نفع خویش بهره ببرد. چگونه برادران ناراضی ای بسازد تا اهدافش را در انتحار و انفجار دنبال کند، در حالی که هنوز هم دل‌ها پر از عقده رسیدن به مقام بالا است از صلح دروغینی سخن می رانند و برای آن می کوشند.

دخترم در این افکار زمستانی هر کلمه به ابتذال کشیده شده است. سیاست، وکالت، وزارت، حکومتداری، آزادی بیان، دیموکراسی همه و همه را به مرداب اذهان سپردند.

دخترم کوه‌ها در گرد و خاک فرو رفته اند و رودخانه‌ها به گنداب بدل شده است. از طبیعت خیری نیست چرا که درخت‌ها نیز به سرقت برده شد تا کسی آن طرف مرز از گرمی آن نشئه شود. همه اینها سخن از افکار زمستانی‌ای می کند که سیاست نه خیانت را بر مردم روا داشتند و نشان معاملات پنهانی است تا گروهی به آرامش برسند. دیروز درخت‌ها را سوزاندیم و امروز حتی یک درخت نکاشتیم و فردا نمی دانم؟ به تو چه بگویم؟ و تو چه خواهی کرد؟ وقتی فکر سبز نروید، بدون شک هیچ درختی بارور نخواهد شد.

دخترم سرت را بالا بگیر به کوه دهمزنگ یا کوه تلویزیون نگاه کن. اینجا هنوز هم کوه مبارزه است. همانجا که روزی راکت بر مردم به شکرانه حکومت اسلامی می بارید امروز هم راکت‌های نامرئی می بارد از هر آنتن تلویزیون، مخرب تر از گذشته. نشانه می گیرد هویت، فرهنگ، جنسیت و زبان ترا با پخش برنامه‌هایی که فقط بوی پول به مشام می رسد.

دخترم تو هم این کوه را خواهی دید. شاهد خاموش ماجراها را، تو هم از آن بی تفاوت مگذر، با او سخن بگو، مثل من که بارها در دلم با او سخن گفتم.

دخترم جنگ‌های زیادی دیدم، تو هم خواهی دید. جنگ بر سر قدرت، جنگ برای زنده ماندن، جنگ‌های زرگری و دروغین تا قدرت تصمیم و اراده ات را بگیرد. دیروز در جوی‌ها خون موج می زد و امروز کثافات. ما آنقدر متمدن شدیم که به جای خون در آن کثافات جای دهیم. نمی دانم تو و نسل تو چه خواهید کرد؟ آیا به تغییر خواهید اندیشید؟

دخترم، از کودکی با شنیدن نام زندان پلچرخی می ترسیدم. امروز در این زندان بی گناهان بی زور و گناهکاران مات شده جمع اند و دیروز پر بود از کسانی که در برابر حکومت وقت قدعلم کردند. زندان پل چرخی محل شکنجه و زنده بگوری تعداد زیاد افراد حق علیه باطل و یا باطل علیه حق بود. نمی دانم وقتی تو به این نام مواجه می شوی، چه حسی می یابی؟ من به این مکان همیشه شک داشتم به عدالت آن، به زندان بودن آن، چرا که همیشه تعدادی خاص، توان بیرون آمدن از آن را داشتند و تعدادی بر اثر کاغذ پراکنی های ارگان های عدلی و قضایی، رنج و مشقت دوری از فامیل را می کشند.

دخترم به کوچه آمدن مادران من و تو در هر دوره معنا و دردهای متفاوت داشت. گاهی برای مظاهره می آوردند ما و گاهی از خانه گریزان ما می کردند، گاهی در خانه می نشانند ما. اما هیچ وقت نگاه توهین آمیز گذشته تغییر نکرد. تو همان موجودی بودی که بر تو احساس مالکیت می کردند. تو هم به کوچه می روی تا کمی از هوای بیرون استشمام کنی. شاید ترا با نگاه محکوم سازند. تو سر به پایین می اندازی، اما بر خویش و غرور زیر سوال رفته ات می گریی. مثل من که بارها از خویش پرسیدم، چرا سهم من از دیدن طبیعت تنها زمین است؟ چرا سهم من از خوشی روزگار تنها لبخند بی روح است؟ چرا سهم من از غم ها تنها گریه بی صدا است؟ چرا سهم من از رنگها فقط رنگهای تیره بوده و است؟

دخترم، من هر روز در مسیر راه به جست و جوی تغییر می کردم. تغییر در شهری که دیروز صدای فیر تانکها آرامش اش را به نشانه می گرفت. شهری که هنوز هم از آن بوی دوره های جنگ می آید، هنوز هم بوی باروت را از بعضی خانه ها حس می کنم. هنوز هم هوای بی اعتمادی را استشمام می کنم. تو هم به تغییر بیاندیش، در این هوا و از این هوا بیرون باش. به تغییر اندیشه خود و دیگران چرا که من امروز تعمیر های بلند و شیک را می بینم که هنوز همان مردان مسلح و بی اعتمادی از دروازه آن عبور و مرور می کند. شهری که بوی چندان آور کینه فضایش را محصور کرده و سیاست مداران خیانت مدار، قوم گرایان ملی نما و دین مداران بی علم را می بینم که با تغییر کالا و کلام بر ما حاکم اند.

دخترم، تو شاید ناراضیان زیادی در اطراف خود ببینی. مثل من که ناراضیتی را در فرد فرد جامعه می بینم. وقتی آقای رئیس جمهور برادران ناراضی را به صلح می خواند، خنده ام می گرفت، دلم می خواست صدایم به گوش رئیس جمهور برسد و بگویم آقای رئیس جمهور، شهر پر از ناراضی است. ناراضیان حکومت تو تنها کسانی نیستند که انتحار می کنند، انفجار می کنند، مکتب می سوزانند، خانه مردم را ویران می کنند، فتوا می دهند، جهاد را واجب می دانند و در میان کلدان های پاکستانی با ساز پاکستانی رقص قدغنی می کنند. تو تعداد کمی از ناراضیان را می شناسی آقای رئیس جمهور؛ من ناراضیان زیادی را می شناسم، اما از شدت فقر، از شدت دوستی وطن و از قوت وجدان هیچ وقت سلاح به دست نگرفتند و گلوبی را آغشته به خون نساختند. ناراضیان شهر همان معلم است با معاش بخور و نمیر، همان طفل است که آرزو دارد یک بار شیشه موتر تو را و یا قوماندان ناتو را پاک کند. تا شما جیب های تان را بتکانید و به او ۲۰ افغانی بدهید. ناراضی همان طفل اسفندی است که با تمام رشک به آرامش طفل ما، آرسایش ما را اسفند می کند.

دخترم تو به این ناراضیان بیاندیش! ناراضیانی که هیچ کمره تلویزیونی، هیچ مایک خبری و هیچ تمویل کننده خارجی از ناراضیاتی آنها خبر ندارد و هیچ کس آنها را به رضایت نمی خواند. امید آینده ام، بیزارم از انقلاب های بدون فکر و فکر های بدون انقلاب، می دانی، ترا به گذشته می برند و می گویند گذشته بهتر از دیروز بود. می خواهند همیشه تأسف بخوری و از آینده نا امید گردی. تو هیچ وقت به دنبال تجدید گذشته نباش. هر دوره درد های خاص خودش را داشت. امروز مردم از قیام های خویش پشیمان هستند و از حمایت های افراطی و نا آگاهانه خویش گریزان و در گذشته خویش غرق اند. تو به دنبال آینده خوب باش و از گذشته تجربه بگیر، که ما در گذشته اشتباه کردیم.

دخترم هر بلایی سرآت می آورند و به تو می گویند مرحله گذار است، به تو می قبولانند که تحمل کنی و این تحمل باعث می شود که حرکت نکنی به سوی پیشرفت. مثل حالا که مرحله گذار می گویند و در فساد اداری اول می شویم در آلودگی محیط زیست و در خشونت.

سخن بسیار است همچون دردها. دلم می خواهد بر سر هم نسلانم فریاد بزنم و بگویم شما را چه شده است؟ تا چه وقت در انتظار منجی هستید؟ چرا خود ما، منجی خود نباشیم؟ شاید تو هم فریاد بزنی مثل من و شاید تو هم نامه ای بنویسی برای نسل آینده ات. امیدوارم تو مثل من از نداشته هایت ننویسی و بر داشته های دروغین و نا مؤثر نگریی.

دخترم ما در تاریخ جای می گیریم و تو مارا ورق خواهی زد و به محکمه ذهن ات می سپاری.

من شرمنده تو ام!

د پانو شمیره: له ۴ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ